

«چند روز مشهود هستی؟» گفتم «یک هفته.» اصرار کرد در این یک هفته هر عصر به باشگاه آنان بروم.

حرم امام رضا علیه السلام جاذبه عجیبی داشت. شب‌ها تا دیروقت در حرم بودم روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر به باشگاه رفتم. این بار همراه سیدجواد جوان دیگری که او را حسن صدا می‌زدند، آمده بود. بعد از گود زورخانه، سیدجواد و دوستش حسن مرا به گوشه‌ای بردند. تصور این بود که می‌خواهند کسی دیگر را بزنند که طرح دوستی با من ریخته‌اند.

بدن آنها حالت ورزشکاری نداشت؛ اما خوب میل می‌زدند و شنا می‌رفتند. معلوم بود حسن تازه پایش به زورخانه باز شده بود؛ چون بیست تا شنا که می‌رفت، دیگر روی تخته می‌خوابید. سه تایی روی یکی از میزهای ورزشی نشستیم. سیدجواد سؤال کرد: «تا حالا نام دکتر علی شریعتی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه، کیه مگه؟» سید، برخلاف حاج محمد، بدون واژه خاصی توضیح داد: «شریعتی معلمه و چند کتاب نوشته. او ضد شاهه.» دیگر کلمه «ضد شاه» برایم چیز تعجب‌آوری نبود. ظاهراً احساس انعطاف در من کرد.

این بار دوستش حسن به سخن آمد. سؤال کرد: «آیت‌الله خمینی رو می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «تو مقلد [۳۴] کی هستی؟» گفتم: «مقلد چیه؟» و هر دو به هم نگاه کردند. از پیگیری سؤال خود صرف نظر کردند. دوباره سؤال کردند: «تا حالا اصلاً نام خمینی رو شنیده‌ای؟» گفتم: «نه.» سید و دوستش توضیح مفصلی پیرامون مردی دادند که او را به نام آیت‌الله خمینی معرفی می‌کردند.

بعد، نگاه عمیقی به اطراف کرد و از زیر پیراهنش عکسی را درآورد. عکس را برابر چشمانم قرار داد. عکس یک مرد روحانی میانسال که عینک بر چشم، مشغول مطالعه بود و زیر آن نوشته بود «آیت‌الله العظمی سیدروح‌الله خمینی.» از من سؤال کرد: «می‌خوای این عکس رو به تو بدم؟» به سرعت جواب دادم: «بله، می‌خوام.» حسن، دوست، سیدجواد گفت: نباید این عکس رو کسی ببینه؛ وگرنه ساواک (که حالا دیگر برایم کاملاً اسم آشنایی بود) تو رو دستگیر می‌کنه.»

عکس را گرفتم و در زیر پیراهنم پنهان کردم. خداحافظی کردم و از آنها جدا شدم. «شریعتی» و «خمینی» دو نام جدیدی بود که می‌شنیدم. برایم سؤال بود که چطور آن دو جوان تهرانی سرامیک کار در طول آن شش ماه که با آنها کار می‌کردم و دوست صمیمی بودیم و این همه برضد شاه با من حرف زدند، اسمی از این دو نفر نبرند!

وارد مسافرخانه شدم. عکس را از زیر پیراهنم بیرون آوردم. ساعت‌ها در او نگریستم. دیگر باشگاه نرفتم. روز چهارم، رفتم ترمینال مسافری و بلیت کرمان گرفتم؛ در حالی که عکس سیاه و سفیدی که حالا بشدت به او علاقه‌مند شده بودم را در زیر پیراهن خود که چسبیده به قلبم بود پنهان کرده بودم. احساس می‌کردم حامل یک شیء بسیار ارزشمندم.

به محض ورود به کرمان به علی یزدان پناه نشان دادم. گفت: «این عکس آقای خمینی است.» با تعجب سؤال کرد: «از کجا آوردی؟! اگر تو رو با این عکس بگیرند، پدرت رو درمی‌آزند یا می‌کشند.» جرات و شجاعت عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. ساواک را حریف کاراته خودم فرض می‌کردم که به سرعت او را نقش زمین می‌کنم! آنقدر وجودم مملو از نشاط جوانی بود که ترسی از چیزی نداشتم. حالا من یک «انقلابی دوآتشه» شدیدتر از علی یزدان پناه بودم و بدون ترس از احدی بی‌محابا [۳۵] حرف می‌زدم.

سال ۵۶ کم‌کم سروصداهایی از خارج کرمان به گوش می‌رسید. تقریباً همه از درگیری‌های قم و تبریز آگاهی پیدا کرده بودند. نیمه‌های سال ۵۶ تعدادی از زندانی‌های کرمان آزاد

شدند، از جمله آقای حجتی [۳۶] و مشاورزاده‌ها [۳۷] که دو برادر بودند و یکی از آنها از اعضای مرکزی سازمان مجاهدین بود. کرمان در حال تغییر وضعیت بود. در شهر آرام کرمان، حالا روزانه صداهای بلند اعتراض صدها نفر برضد شاه به گوش می‌رسید. حالا دیگر هر شش نفر ما انقلابی و ضدشاه و طرفدار خمینی بودیم: احمد، علی، من، بهرام و دو برادران ما سهراب و محمود که نوجوان بودند.

من به دلیل عدم تجربه و نشاط جوانی و روحیه ورزشی و سلحشوری عشایری که ذاتی من بود، بی‌پروا حرف می‌زدم و از شاه و خانواده او بد می‌گفتم. شب‌ها تا صبح به اتفاق برادری به نام واعظی، (که اوایل وارد سپاه شد، بعد نفهمیدم چی شد) احمد و تعدادی از جوان‌های کرمان بر دیوارها شعارنویسی می‌کردیم. عمده شعارها «مرگ بر شاه» و «درود بر خمینی» بود. عکس خمینی آیینی روزانه من بود: روزی چند بار به عکس او می‌نگریستم. انگار زنده در کنارم بود و من جنب او که مشغول خواندن قرآن است، نشسته بودم. او بخشی از وجودم شده بود. اواخر سال ۵۶ بود. مدت‌ها امتحان برای گواهینامه رانندگی می‌دادم. قبول شده بودم به مرکز راهنمایی و رانندگی برای گرفتن گواهینامه خود مراجعه کردم. افسری بود به نام

دوستش حسن

به سخن آمد.

سؤال کرد:

«آیت‌الله خمینی رو

می‌شناسی؟» گفتم:

«نه.» گفت: «تو

مقلد کی هستی؟»

گفتم: «مقلد چیه؟»

و هر دو به هم نگاه

کردند. از پیگیری

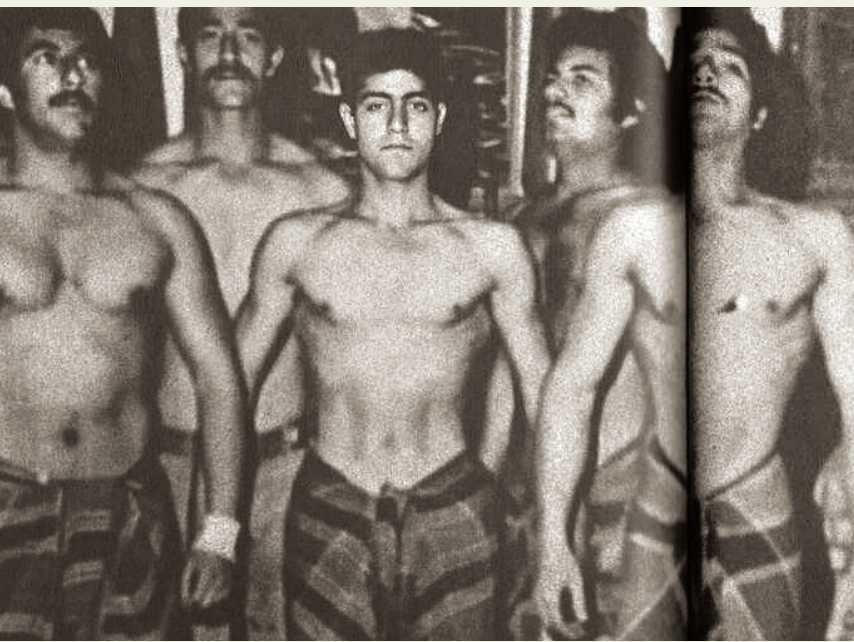
سؤال خود صرف نظر

کردند. دوباره سؤال

کردند: «تا حالا

اصلاً نام خمینی رو

شنیده‌ای؟»



آذری نسب. گفت: بیا تو اتفاقاً گواهینامه‌ات رو خمینی امضا کرده! آماده است تحویل بگیر. من از طعنه او خیلی متوجه چیزی نشدم. مرا به داخل اتاقی هدایت کردند. دو نفر درجه‌دار دیگر هم وارد شدند و شروع به دادن فحش‌های رکیک کردند.

من در محاصره آنها قرار داشتم و هیچ راه گریزی نبود. آنها با سیلی و لگد و ناسزای غیرقابل بیان می‌گفتند: «تو شب‌ها می‌روی دیوارنویسی می‌کنی؟! آن قدر مرا زدند که بی‌حال روی زمین افتادم از بینی و صورتم خون جاری بود یکی از آنها با پوتین روی شکمم ایستاد و آن چنان ضربه‌ای به شکمم زد که احساس کردم همه آحشای [۳۸] درونم نابود شد. به رغم ورزشکار بودن و تمرینات سختی که در ورزش کاراته و زورخانه می‌کردم توانم تمام شد و بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، در اتاق بسته بود و من محبوس در آن

ورزش‌های پهلوانی جزو علایق شهید سلیمانی بود.